

فرمین موش کتاب خوان

ماجراهای یک شهرنشین غربتی

سَم سَوِج

ترجمه‌ی پوپه میثاقی





همیشه فکر می‌کردم اگر زمانی داستان زندگی‌ام را بنویسم شروعی فوق‌العاده خواهد داشت، چیزی شاعرانه مثل خط اول ناباکوف: «لولیتا، فروغ زندگی من، آتش وجود من»؛ یا اگر نمی‌توانستم شاعرانه‌اش کنم، چیزی کلی مثل شروع تولستوی: «همه‌ی خانواده‌های خوشبخت شبیه هم‌اند، اما هر خانواده‌ی بدبختی به‌طور خاص خودش بدبخت است.» مردم حتی اگر همه چیز را درباره‌ی این کتاب‌ها فراموش کنند این کلمات را به خاطر خواهند داشت. با این حال وقتی پای شروع قصه به میان می‌آید به نظرم بهترین شروع، شروع سرباز خوب فورد مادوکس فورد است: «این غم‌بارترین قصه‌ای است که تا به حال شنیده‌ام.» این را ده‌ها بار خوانده‌ام و هنوز مو بر تنم راست می‌کند. فورد مادوکس فورد یکی از آن «بزرگ‌مردها» بود.

در تمام زندگی‌ام که با نوشتن دست و پنجه نرم کرده‌ام، با هیچ چیز مثل آغازها چنین مردانه — بله، کلمه‌اش همین است، مردانه — درگیر نبوده‌ام. همیشه به نظرم رسیده که اگر بتوانم فقط آن تکه را درست از کار در بیاورم بقیه‌اش خودبه‌خود درست می‌شود. آن جمله‌ی اول را نوعی رَجم معنایی می‌دانستم که پر است از جنین‌های فعال صفحات نانوخته، توده‌های کوچک درخشانی از نبوغ که عملاً برای به دنیا آمدن نفس نفس می‌زنند. می‌شود گفت

کل داستان از آن مجرای بزرگ بیرون می‌زند. چه توهمی! دقیقاً عکس این بود. البته این‌طور هم نیست که هیچ جمله‌ی اول خوبی وجود نداشته باشد. مثلاً این یکی به نظر تان چطور است: «ساعت سه صبح که تلفن زنگ زد، موریس مانک حتی پیش از برداشتن گوشی می‌دانست که خانمی به او زنگ زده، و این که: خانم یعنی دردسر.» یا این: «درست پیش از این که سربازان سادیستی گامبل، سرهنگ پنچلی را تکه‌تکه کنند، او کلبه‌ی کوچک دوغاب‌مالی شده‌شان در شروپشایر را، به همراه خانم پنچلی در درگاهی و بچه‌هایشان، به خاطر آورد.» یا این یکی: «پاریس، لندن، جیبوتی، حالا که با مادر و پدر و آن چارلز ابله و وسط شام شکرگزاری ضایع دیگری نشسته بود همه به نظرش غیر واقعی می‌رسیدند.» کیست که تحت تأثیر چنین جملاتی قرار نگیرد؟ چنان آستن معنا هستند که به جرأت می‌توانم بگویم برآمدگی شکمشان از فصل‌های متولد نشده است. فصل‌های نانوشته اما موجود، نانوشته اما آن‌جا!

افسوس که در واقعیت چیزی جز حباب نبودند؛ تک‌تکشان توهمی بیش نبودند. هریک از این عبارات فوق‌العاده‌ی سرشار از وعده و وعید، مثل جعبه‌ی کادویچی بود در دستان مشتاق بچه‌ای کوچک، جعبه‌ای که هر چند اغواگرانه سروصدا می‌کند، جز سنگ‌ریزه و آت و آشغال چیزی در آن نیست. بچه فکر می‌کند آب‌نبات است! من فکر می‌کردم ادبیات است. معلوم شد که همه‌ی آن جمله‌ها — و همین‌طور خیلی، خیلی‌های دیگر — نه تخته‌ی پرشی به سوی آن رمان عظیم نانوشته، که موانعی صعب‌العبور در مقابل آن هستند. متوجه‌ید که، این‌ها زیادی خوب بودند. من هرگز نمی‌توانستم از عهده‌شان برآیم. بعضی نویسنده‌ها هرگز نمی‌توانند رمانی هم‌تراز رمان اولشان بنویسند. من هرگز نمی‌توانستم چیزی هم‌تراز جمله‌ی اولم بنویسم. و حالا به من نگاه کنید. نگاه کنید چطور این یکی را شروع کرده‌ام، آخرین اثرم را، شاهکارم را. «همیشه فکر می‌کردم اگر زمانی داستان زندگی‌ام را بنویسم...» خدای من. «اگر زمانی!» می‌بینید مشکل کجاست؟ هیچ امیدی نیست. آن را خط بزنید.

...

این غم‌بارترین قصه‌ای است که تا به حال شنیده‌ام. مثل همه‌ی قصه‌های واقعی، کسی نمی‌داند از کجا شروع می‌شود. جست‌وجوی آغاز قصه مثل تلاش برای کشف سرچشمه‌ی رودخانه است. ماه‌ها زیر آفتاب سوزان، بین دیوارهای سبز سربه‌فلک‌کشیده‌ی جنگلی نمور، در حالی که نقشه‌هایی نم‌کشیده در دست‌هایت کم‌کم وا می‌روند، خلاف جریان آب پارو می‌زنی. امیدهای واهی، انبوه حشرات موزی که نیش‌ت می‌زنند، و بازی درآوردن حافظه‌ات کمابیش تو را به جنون می‌کشاند، و تنها چیزی که در نهایت به آن می‌رسی — پایان این سفر اکتشافی مسخره — نقطه‌ای مرطوب در جنگل است، و اگر قصه باشد، کلمه یا ژستی کاملاً بی‌معنی. و با این حال، نقشه‌کش در جایی کمابیش من‌درآوردی بین این نقطه‌ی مرطوب و دریا سوزن‌پرگارش را فرو می‌کند و آمازون همان‌جا آغاز می‌شود.

وقتی که دنبال شروع داستان زندگی‌ام می‌گردم، قضیه‌ی من نقشه‌کش روح هم همین‌طور است. چشمانم را می‌بندم و روی نقطه‌ای انگشت می‌گذارم. بازشان که می‌کنم عقربه‌ی قطب‌نمایم بال‌بال زنان رو به لحظه‌ای ایستاده: ۳:۱۷ عصر سی‌ام آوریل ۱۹۶۱. چشمانم را تنگ و روی آن تمرکز می‌کنم. هر دقه و هر دانه، کجاست رفیق بی‌چانه؟ و من آن‌جا می‌باشم — یا در واقع آن‌جا بودم — و محتاطانه خیره از لبه‌ی بالکن، فقط با نوک دماغم و یک چشم. آن بالکن جای خوبی برای کسی بود که می‌خواست نگاه کند، و کسی مثل من که می‌خواست دزدکی زل بزند. از آن‌جا می‌توانستم کل مغازه را زیر نظر داشته باشم بدون اینکه هیچ‌یک از آدم‌های آن پایین مرا ببینند. آن روز مغازه شلوغ بود، برای روز وسط هفته بیش‌تر از همیشه مشتری داشت، و زمزمه‌هایشان به شکل دلنشینی بالا می‌آمد. بعد از ظهر بهاری زیبایی بود، و بعضی از این آدم‌ها احتمالاً برای گردش بیرون آمده بودند، و فکرهایشان این‌ور و آن‌ور مشغول بوده که یک‌دفعه تابلوی دست‌نویس بزرگی در ویتترین مغازه حواس پرتشان را جمع کرده بود: «۳۰٪ تخفیف برای خریدهای بیشتر از ۲۰ دلار.» اما من واقعاً چیزی



در این مورد نمی دانستم؛ منظورم این است که چه چیز ممکن بود آن‌ها را به داخل مغازه کشانده باشد، چون من هیچ تجربه‌ی عملی در مورد ارزش مبادله‌ای پول نداشتم. و در واقع آن بالکن، مغازه، مشتری‌ها، و حتی فصل بهار، نیاز به توضیح دارد، نیاز به گریزهایی که هرچند ضروری است ضرباهنگ روایت مرا به هم می‌زند، ضرباهنگی که دلم می‌خواهد فکر کنم خیلی تند و سریع است. انگار خیلی از موضوع دور شدم — به خاطر اشتیاقم به روی غلتک انداختن کل قضیه جلو جلو رفتم. شاید هیچ وقت ندانیم قصه از کجا شروع می‌شود، اما گاهی می‌توانیم بگوییم از کجا نمی‌تواند شروع بشود، جایی که دیگر سیل جاری شده.

چشمانم را می‌بندم و دوباره انگشت می‌گذارم. لحظه‌ای در حال بال زدن را می‌گیرم و بال‌هایم را به میز سنجاق می‌کنم: ۱:۴۲ صبح ۹ نوامبر ۱۹۶۰. هوای میدان اسکالی بوستون سرد و مرطوب بود و فلوی بیچاره و از همه جا بی‌خبر — که بعدتر او را به‌عنوان مادر خواهم شناخت — در زیرزمین مغازه‌ای در خیابان کورن‌هیل پناه گرفته بود. با وجود ترس زیاد زرنگی کرده و توانسته بود خودش را در ته شکافی بسیار باریک بین یک استوانه‌ی فلزی بزرگ و دیوار بتونی زیرزمین بچپاند و لرزان از ترس و سرما همان‌جا چمباتمه بزند. می‌توانست از بالاسرش در خیابان صدای فریادها و خنده‌هایی را بشنود که در میدان از او دور می‌شدند. آن دفعه کم مانده بود گیر بیفتد — پنج مرد با کت و شلوار مدل ملوانی که مثل دیوانه‌ها پا می‌کوبیدند و لگد می‌انداختند و داد می‌زدند. او زیگزگی این طرف و آن طرف می‌رفت — گولشان بزن تا نفهمند چه کار می‌خواهی بکنی، به این امید که شاید گیج شوند و بخورند به هم — که یک‌دفعه کفش سیاه واکس خورده‌ای ضربه‌ای به دنده‌هایم زد و او را از زمین کند و به طرف دیگر پیاده‌رو پرت کرد.

خب، پس چطور فرار کرد؟

همان‌طور که ما همیشه فرار می‌کنیم. با یک معجزه: تاریکی، باران،

شکافی در یک درگاهی، قدم اشتباه کسی که در تعقیبمان است. تعقیب و گریز در قدیمی‌ترین شهرهای آمریکا. در تقلا و وحشت زده موفق شده بود تمام راه را تا پشت آن شیء فلزی گرد برود، طوری که تنها نور ضعیفی از آن زیرزمین روشن به او می‌رسید، و مدتی طولانی بدون این‌که تکان بخورد همان‌جا چمباتمه زد. با وجود درد پهلویش چشمانش را بست و ذهنش را در عوض روی گرمای مطبوع زیرزمین متمرکز کرد که آرام آرام مثل مدّ دریا در بدن او بالا می‌رفت. آن شیء فلزی گرمای دل‌چسبی داشت. لعاب‌کاری صاف و صیقلی‌اش نرم بود و او بدن لرزانش را به آن فشرده. احتمالاً خوابید. بله، مطمئنم، خوابید، و سرحال از خواب بیدار شد.

و بعد ترسیده و نامطمئن، لابد از غار خود به داخل اتاق خزیده بود. لامپ فلورسنتی که آرام وزوز می‌کرد و با یک جفت سیم درهم پیچیده از سقف آویزان بود، نور آبی لرزانی به دوروبر او می‌انداخت. دوروبر او؟ چه خنده‌دار! دوروبر من! چون تمام دوروبر او، هر جا که نگاه می‌کرد، کتاب بود. از زمین تا سقف، بغل تمام دیوارها، همین‌طور دو طرف پیش‌خانی که مثل تیغه وسط اتاق کشیده بودند قفسه‌های چوبی رنگ‌نشده‌ای بود که ردیف‌ردیف تا خرخره در آن‌ها کتاب چپانده بودند. کتاب‌های دیگر، اغلب مجله‌های بلندتر، را خوابیده روی این‌ها جا داده بودند و کتاب‌های دیگری هم به شکل زیگورات‌هایی مرتفع از زمین سر برآورده یا به صورت پشته‌هایی متزلزل و کپه‌هایی شیب‌دار روی این تیغه‌ی جداکننده جا گرفته بودند. این مکان گرم نموری که او در آن پناه گرفته بود زیارتگاهی از کتاب بود، موزه‌ای از گنجینه‌های فراموش‌شده، گورستانی از کتاب‌های ناخوانده و ناخوانا. کتاب‌های قطور جلد چرمی قدیمی، ترک‌خورده و کپک‌زده، شانه به شانه‌ی کتاب‌های جدید ارزان‌تری نشسته بودند که لبه‌های صفحه‌های روبه‌زردی‌شان قهوه‌ای و شکننده شده بود. خورجین‌خورجین کتاب‌های وسترن زین‌گری، صندوق‌صندوق موعظه‌های حزن‌انگیز، دایرةالمعارف‌های قدیمی، خاطرات جنگ جهانی

